



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

فلسفه تحلیلی*

مثاله

کلی زبان و تفکر را نیز در برگیرد، بدون آنکه خود را متعهد به تبیین عناصر بسیط اندیشه (thought) کنند. به این ترتیب مفهوم رقیق‌تری از فلسفه زبانی مطرح شد و فلسفه تحلیلی به نحوی تغییر یافت که توجه انتقادی به زبان و معنا در آن مرکزیت پیدا کرد و به ارزیابی مجدد نقش فرگه به عنوان بنیان‌گذار فلسفه تحلیلی انجامید. همزمان، کواین مباحثات مؤثری را مطرح کرد که نشان دهد روشهای تحلیل هیچ اهمیت اساسی ندارند، زیرا دستگاههای تفکر فاقد آن ساختار معینی هستند، که فیلسوف تحلیلی آنها را مورد تحلیل و ارزیابی قرار دهد، از این رو برخی فیلسوفان معاصر مدعی شدند که اینک ما به پایان عمر فلسفه تحلیلی رسیده‌ایم. اما دیگران، که استدلالهای کواین را قانع‌کننده نمی‌دانند، معتقدند که فلسفه تحلیلی امتیازاتی دارد که روش بنیادین فلسفی آن برای حل مسائل آینده کاملاً کفایت می‌کند.

تحلیل فلسفی نوعی روش پژوهش است که در آن نظامهای پیچیده را با تحلیل به اجزاء و عناصر بسیط‌تر، به قصد مشخص کردن دقیق روابط بین آن اجزاء مورد ارزیابی و بررسی قرار می‌دهند. این روش پیشینه‌ای طولانی دارد، اما رواج آن به آغاز قرن بیستم بازمی‌گردد. تلفیق این نوع فلسفه با بسط و توسعه‌ای که راسل به نظریه منطقی داد، ظرافت و دقت بیشتری به آن بخشید. پوزیتیویستهای منطقی در طی دهه سوم قرن بیستم آن را بیشتر توسعه دادند و با توجه به برنامه ضد مابعدالطبیعی خود، مدعی شدند که تحلیل تنها روش موجه پژوهش فلسفی است. از نظر آنها فلسفه فقط فلسفه تحلیلی بود.

بعد از سال ۱۹۴۵ فیلسوفانی که می‌خواستند دامنه پژوهشهای فلسفی را بیش از پوزیتیویستها گسترش دهند، برداشت از تحلیل را چندان وسعت دادند که تبیین ساختارهای



۱. روش تحلیل
۲. از تحلیل فلسفی تا فلسفه تحلیلی
۳. تحلیل زبانی
۴. آیا فلسفه تحلیلی به پایان خود رسیده است؟

۱- روش تحلیل

اصطلاح تحلیل (Analysis) ریشه‌ای یونانی دارد که به معنای تلاش برای تجزیه و باز کردن چیزی است. این اندیشه که چنین فعالیتی می‌تواند الگویی برای تبیین ساختارهای پیچیده، با ارجاع آنها به اجزاء ساده‌ترشان باشد، نیز خود اندیشه‌ای یونانی است که نمونه آن در رساله *تنتوس افلاطون* در قضیهٔ رؤیای سقراط آمده است (بند ۱۵). ایدهٔ تحلیل در آغاز عصر جدید در این رأی دکارت که باید ویژگیهای طبایع بسیط (simple natures) را در هر موضوع مشخص کرد مجدداً ظاهر

می‌شود و این همان چیزی است که آرنولد در کتاب *منطق، هنر اندیشیدن* صراحتاً آن را اتخاذ نوعی روش تحلیل خوانده است. این روش را در بخش اعظم فلسفهٔ این دوره می‌توان دید، مثلاً در بیان لاک در خصوص تصورات مرکب در رساله *درباره فهم انسانی* که در آن از این روش و با تحلیل تصورات مرکب به اجزای سازندهٔ آنها، یعنی تصورات بسیط، استفاده شده است.

«تحلیل استعلایی» کانت در *نقد عقل محض* از تحلیل دکارتی به تحلیل تواناییهای ما برای فهم سیر می‌کند و با بسط سنت ایده‌آلیستی، به ویژه در آثار هگل، چرخش از روش تحلیل به «روش دیالکتیکی» سرعت بیشتری می‌گیرد. به این ترتیب یکی از وجوه گسست از ایده‌آلیسم، که با جی. ای. مور تحقق یافت، دعوت به بازگشت به تحلیل است: او در احتجاج علیه تبیینهای ایده‌آلیستی دربارهٔ حکم مدعی شد که یک چیز



در تحلیل منطقی نکته اصلی این است که چگونگی استنتاج یک گزاره را می‌توان با بیان صورت منطقی آن تبیین کرد. صورت منطقی با مشخص کردن ثوابت منطقی موجود در گزاره، شخص را قادر می‌کند تا گزاره مورد نظر را در چارچوب نظریه کلی منطقی خاصی جا دهد و نشان می‌دهد چگونه می‌توان برای آن [گزاره] و به وسیله آن استدلال کرد، این مفهوم از صورت منطقی، در آثار راسل بسط بیشتری پیدا کرد. به این ترتیب که تحلیل منطقی یک گزاره، فرد را به بیان صورت منطقی آن هدایت می‌کند. صورت منطقی، وجود ثوابت منطقی را، که در ظاهر گزاره آشکار نبودند، مشخص می‌سازد. نظریه توصیف‌های راسل که صورت منطقی گزاره «پادشاه فعلی فرانسه طاس است» را به شکل زیر معین می‌کند:

$$(∃x)(Fx(∃y)(Fy \rightarrow Y=X) \& BX)$$

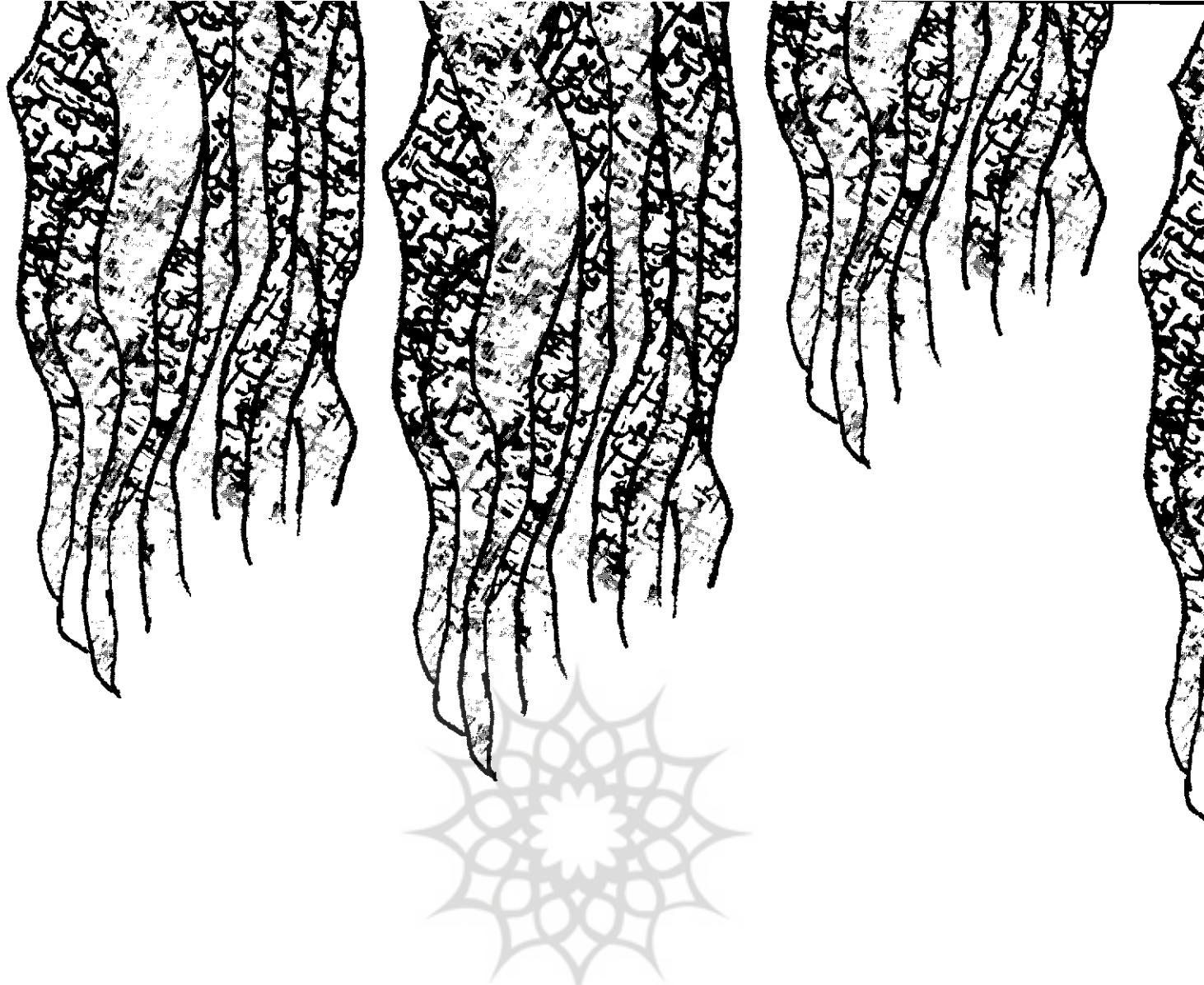
نمونه کلاسیک تحلیل منطقی این نوع گزاره‌هاست. راسل مفهوم تحلیل منطقی را با این رأی که تحلیل منطقی، اجزای اندیشه مندرج در جمله را آشکار می‌کند، ارتقا بخشید. وی نتیجه گرفت که نظریه توصیف‌های او نشان داد که اشتباه است اگر عبارت «پادشاه فعلی فرانسه» را یکی از مؤلفه‌های اصلی اندیشه‌ای بدانیم که این عبارت در جمله مبین آن آمده است. این سخن حتی اگر گزاره‌های مذکور صادق هم باشند، درست

وقتی صورت معقول می‌یابد که به مفاهیم تشکیل دهنده خود تحلیل شود. چنانکه راسل نیز دریافته بود، همین برداشت مور از تحلیل الهام بخش برنامه تحلیلی او گردید. گرچه راسل با قبول اینکه به یک معنی «تحلیل تحریف است»، به محدودیت‌های تحلیل هم واقف بود.

هرچند راسل در پیدایش آگاهانه مفهوم تحلیل فلسفی، نقشی قاطع دارد، ولی در پایان قرن نوزدهم فلاسفه بسیار دیگری نیز خواهان رجوع به نوعی روش تحلیل بودند. رهیافت برنتانو به روان‌شناسی قطعاً تحلیلی بود و روان‌شناسی تحلیلی برنتانو مستقیماً به برنامه تحلیل پدیدارشناختی هوسرل می‌رسد. سی.اس. پیرس، که از جمله پراگماتیست‌های آمریکایی است، نوشت: «تنها چیزی که می‌کوشم در فلسفه انجام دهم، تحلیل مفاهیم گوناگون با وضوح و دقت است.»

۲- از تحلیل فلسفی تا فلسفه تحلیلی

هسته تفکر موجود در ورای این برداشت از تحلیل، همین است که تبیین یک کل با ارجاع به اجزای آن ممکن است. اما چون تحلیل فلسفی با تجزیه یک کل مادی به اجزای خود متفاوت است، باید این نکته روشن شود که این تحلیل به چه معناست.



است زیرا با تحلیل منطقی، آن عبارت ناپدید می‌شود. در مورد تحلیل معرفت‌شناختی نیز فرضیه راهنما این است که مدعیات پیچیده در مورد شناخت را با ارجاع آنها به شواهد ساده‌تر می‌توان توجیه کرد. به خصوص با شواهد و مشاهداتی که از درجه بالایی از یقین برخوردار باشند. بنابراین مبنای کلاسیک تحلیل معرفت‌شناختی این نظریه تجربه‌گرایانه است و تمامی شواهد در اساس، مبتنی بر ادراک حسی‌اند. بسیاری از تجربه‌گرایان مدعی شده‌اند که در مورد عقاید مربوط به جهان باید بتوان تحلیل معرفت‌شناختی از آنها به دست داد که نشان دهد دفاع از این عقاید با شواهد حسی چگونه ممکن است.

تحلیلهای منطقی و تحلیلهای معرفت‌شناختی هر دو هنجاری هستند و به همین دلیل هر دو تخریب‌کننده نیز هستند. راسل نظریه توصیفات خود را به نظریه‌ای درباره تخیلات منطقی (logical fictions) بسط می‌دهد که لازمه آن این است که حوزه مسلمات هستی‌شناختی ما از آنچه ممکن است در ابتدا به نظر برسد، محدودتر است. به همین ترتیب، تحلیلهای معرفت‌شناختی نیز مستلزم این امر هستند که وقتی تحلیل، حجت قابل قبولی برای یک اعتقاد مرسوم (مثل اعتقاد به جاودانگی نفس) ارائه نکند، اعتبار آن در معرض شک قرار می‌گیرد. این هنجاری

بودن جنبه مشترک هرگونه تحلیل کاملاً فلسفی است: تحلیلهای پدیدارشناختی، اگر به درستی فهم شوند، توصیفاتی صرفاً منکی بر درون‌نگری نیستند، بلکه بنابراین است که اولویت مراتب انحاء مختلف آگاهی را شرح و توضیح کنند. من در اینجا نمی‌خواهم ویژگیهای همه انواع مختلف تحلیل را که یکسره فلسفی‌اند، مشخص کنم، زیرا فلسفه تحلیلی را عموماً می‌توان با تقدیمی که این فلسفه برای تحلیل منطقی و معرفت‌شناختی قائل می‌شود، مشخص کرد. بیشتر به کار مور و راسل اشاره کردم. البته هیچ یک از آنها ادعا نکرده بود که فلسفه فقط تحلیل است. ولی رساله منطقی - فلسفی شاگرد معروف آنها ویتگنشتاین، که نمونه اعلای تحلیل منطقی است، بر این فرض استوار است که «هر قضیه فقط و فقط یک تحلیل کامل دارد». فلاسفه حلقه وین، کمی بعد، در پی بسط تحلیل راسل و ویتگنشتاین در حوزه برنامه پراگماتیستی خود برآمدند. علی‌رغم تفاوت‌های بسیار، یک جنبه مشترک برنامه آنها این بود که «آنچه برای فلسفه باقی مانده... فقط روش است»؛ روش تحلیل منطقی. آنها مدعی بودند که تنها وظیفه درخور فیلسوف پرداختن به تحلیل منطقی - معرفت‌شناختی است که معنای سؤالات مربوط به جهان را به گونه‌ای روشن می‌کند که می‌توان به آنها بر مبنای مشاهده علمی و آزمون پاسخ داد. در

این حال و هوای شدیداً ضدمتافیزیکی پوزیتیویسم منطقی است که انتقال از «تحلیل فلسفی» به منزله یک روش مهم تحقیق، به «فلسفه تحلیلی» که فلسفه حقیقی را به تحلیل محدود می کند، پیش می آید.

۳- تحلیل زبانی

در سالهای نخست پس از سال ۱۹۴۵، بسیاری از فلاسفه، به ویژه آنها که مفتون ویژگی علمی (scientific) برنامه پوزیتیویستی نبودند، مفهوم پوزیتیویستی فلسفه تحلیلی را مفهومی دانستند که محدودیتی غیرضروری دارد. آنها، بدون آنکه بخواهند به مابعدالطبیعه های گذشته بازگردند، در پی بسط یک سلسله روشهای مربوط به تحلیل بودند که بدون درگیر شدن با معانی بسط یا یقینهای بنیادی، کلیات مربوط به جنبه های هنجاری زبان را دربرداشته باشند. آرزوی نهفته در آثار این دوره ویتگنشتاین، نوعی اشتیاق «درمانی» است، مبنی بر اینکه باید پیچیدگیهای فلسفه را از این به بعد از میان برداشت. حال آنکه در آثار رایل، آستین، استراوسون و دیگر فیلسوفان «زبان متعارف» هنوز این فرضیه رواج داشت که پاسخ پرسشهای مابعدالطبیعی را، مثل پرسشهایی که مربوط به وضعیت ذهن (رایل) پدیدارها (آستین) و کلیات (استراوسون) هستند، می توان از این پژوهشها استخراج کرد.

این مفهوم وسیع تر از «فلسفه تحلیلی» در کنفرانس انگلیسی - فرانسوی رویومونت^۱ آگاهانه مورد استفاده قرار گرفت و به گمان من فقط پس از این کنفرانس است که کاربرد اصطلاح «فلسفه تحلیلی» شایع شد. مفهوم این اصطلاح دیگر منحصر به تحلیلهای منطقی - معرفت شناختی راسل و پوزیتیویستهای منطقی نبود، بلکه عطف توجه نقادانه گسترده تری به زبان داشت و مبتنی بر این فرض بود که این روش را می توان به گونه ای اعمال کرد که مسائل مهم فلسفی را حل یا منحل کند.

مایکل دامت هم این مفهوم فلسفه تحلیلی را پالایش بیشتری کرد. دامت مدعی بود جنبه خاص این فلسفه تقدیمی است که در درون فلسفه به فلسفه زبان می دهد و دیگر اینکه بنیان گذار فلسفه تحلیلی، برخلاف تصور رایج، نه راسل که فرگه است. این هر دو ادعا محتاج قدری جرح و تعدیل است. چنانکه دامت خود اذعان می کند، تأکید او بر نقش فرگه از جهتی نوعی ارج گذاری مجدد گذشته است، زیرا گرچه آشنایی با کارهای فرگه در حوزه های منطق و ریاضیات نقشی اساسی در تحول کار راسل داشت، ولی او فرضیه های اصلی خود را از مور گرفت. بی شک بهتر بود اگر راسل تمایزی را که فرگه بین معنی و مصداق (reference) قائل شد مورد توجه قرار می داد، اما در واقع بنا بر مشهور بر این رأی بود که نظریه توصیفهایش تمایز مذکور را غیر لازم می کند. به هر حال رودلف کارناب، چنانکه دیدیم یکی از نخستین طراحان این نظریه بود که فلسفه فقط می تواند تحلیلی باشد، به صراحت نسبت به دین خود به فرگه اذعان می کند. به این ترتیب از طریق نوشته های کارناب بود که فلسفه زبان فرگه به متن جریان اصلی فلسفه تحلیلی وارد شد. کارناب همچنین خود را مدیون

منطقدانان بزرگ لهستانی، آزدکیویچ، لژیئوسکی لوکاسیویچ و تارسکی، که آثارشان به نوبه خود سهم عظیمی در فلسفه تحلیلی دارد، می داند. گرچه مجال طرح تفصیلی آنها در اینجا وجود ندارد (بحث کامل در این باره باید شامل کارها گسترده و دیگر اعضای اولیه مکتب سوئدی فلسفه تحلیلی نیز باشد).

اگرچه این ادعای دامت که جنبه مشخص فلسفه تحلیلی تقدیمی است که برای فلسفه زبان قائل است، کاملاً با آن مفهوم فلسفه تحلیلی که از آثار نخست ویتگنشتاین و کارناب برمی آید، تناسب دارد، مسلماً در مورد آثار نخست راسل این مسئله صدق نمی کند، چنانکه در واقع در آثار فرگه هم توجه آگاهانه به این امر به چشم نمی خورد. آثاری که در آنها این رأی بیان می شود که صدق جملات صرفاً به واسطه اندیشه هایی است که جمله ها بیان می کنند همچنین اگرچه تبیین دامت از این تقدم بر اساس نقش اساسی که نظریه معنا در فلسفه دارد، در مورد آثار خودش و برخی آثار دونالد دیویدسون صادق است، ولی [برای رأی مخالف آن] کافی است فقط به خصومت ویتگنشتاین متأخر با تئوریزه کردن توجه کنیم، تا متوجه یک طرفه بودن قضاوت او بشویم. در واقع کارهای اخیر در فلسفه زبان و ذهن تردید افزون تری درباره تقدم مورد نظر دامت، ایجاد می کند. با اینکه آنهايي که شق دیگر مسئله، یعنی تقدم ذهن بر زبان را مطرح می کنند همان روشهای تحلیل منطقی و معرفت شناختی مورد استفاده فلاسفه تحلیلی پیشین را به کار می گیرند. گرچه آنها را بر مظاهر ساختارهای ذهنی اطلاق می کنند نه مظاهر زبانی - نمی توان پایان فلسفه تحلیلی را در اینجا سراغ کرد. البته این تهدید پایانی فلسفه تحلیلی [مطمئناً وجود دارد، ولی از جانب دیگر.

۴- آیا فلسفه تحلیلی به پایان خود رسیده است؟

زمانی که فلسفه تحلیلی درست پس از دوره جنگ به خود آگاهی رسید، دو فرض از فرضیات تحلیلی و معرفت شناختی به وسیله دیلیو.وی. کواین مورد تردید قرار گرفتند.^(۱) این فرض که تمایز آشکاری هست (تمایز تحلیلی / ترکیبی) بین منطق و دیگر شاخه های علوم که فرد را قادر می سازد تا تحلیل منطقی یک جمله را بدون رجوع به سایر شعب علوم به انجام برساند.^(۲) این فرض که رشته ای از توجیحات معین برای احکام نظری بر اساس مشاهدات تجربی، درباره عالم وجود دارد که فرد را بر تحلیل معرفت شناختی عالم بر اساس آن توجیحات قادر می کند.

استدلال کواین در هر دو این است که ما در واقع فقط شبکه پیچیده ای از روابط به هم پیوسته را می یابیم و این امر فراهم آوردن تحلیلهای منطقی یا معرفت شناختی معین را تضعیف می کند. به علاوه او بعداً استدلال کرد که فهم ما از یکدیگر و به خصوص فهم ما از سخنان یکدیگر، با مشاهداتی که نسبت به هم داریم، قطعیت خود را از دست می دهد و در نتیجه معنای بسیاری از سخنانمان باید در اساس نامتعین باشد، زیرا در مورد معنای آنها چیزی بیش از همین که قابل دستیابی برای یک ناظر عاقل باشند، وجود ندارد.

علی‌رغم این واقعیت که کواپن در آثار خود از تکنیکهای معمول و مقبول تحلیل منطقی استفاده می‌کند، برخی معتقدند نتایجی که می‌گیرد نشانه پایان فلسفه تحلیلی است. در هر صورت در این باب باید به یاد داشت که بیشتر در حدود سال ۱۹۴۵ بسیاری از فیلسوفان تحلیلی مخالف هرگونه پرداختن به معانی بسیط و یقینهای بنیادی بودند، و رأی پوزیتیویست‌ها هم در این باب که فلسفه فقط فلسفه تحلیلی است، طرد شد، در عوض عمل فلسفه تحلیلی در این دوره مبتنی بر این فرض بود که روشهای تحلیلی می‌تواند روابط مفهومی و معرفت‌شناختی را به گونه‌ای روشن کند که به حل یا انحلال مسائل فلسفی کمک کند. آیا ادعاهای کواپن نشان می‌دهند که این فرض بی‌بنیاد است؟ عدم تعیین موردنظر او ایجاب می‌کند که نتایج پژوهشهای تحلیلی تنها فقط می‌توانند با یکی از بی‌شمار نظامهای رقیب در «فرضیات تحلیلی» مرتبط باشند و مرجحی هم برای انتخاب یکی از آنها وجود نداشته و به این ترتیب آن معنای کم درونی هم از آن قابل انفکاک باشد. اما استدلالهای کواپن برای اثبات، تر عدم تعیین قابل بحث‌اند، زیرا او فقط ویژگی رفتارگرایانه محدودی را درخصوص شواهد موردنظر قرار می‌دهد، شواهدی که برای تعیین معنای اظهارها پذیرفتنی است. برای اشکال بر این محدودیت کافی است انتقادات خود او را بر رهیافتهای بنیادگرایانه در باب مسائل توجیه، که نافی

چنین محدودیتی در باب شواهدند به آن نیز تسری دهیم. استدلالهای اولیه، برعکس، متوجه ساختار کل‌گرای زبان و باورهای ماست و فیلسوفان تحلیلی کمی هستند که با این اندیشه‌ها سر مخالفت داشته باشند (گرچه استثنائاتی هم مثل دامت وجود دارند). ولی استدلال آنها این است که نتیجه کل‌گرایی عدم تعیین معناییست، بلکه کل‌گرایی مستلزم نظامی از روابط هنجاری است که خود نیز موضوع درخور تحلیلی است. مسلماً اگر تمایز مطلق تحلیلی / ترکیبی وجود نداشته باشد، مفهوم و اهمیت این پژوهشها در پرتو ملاحظات نظری جامع‌تر، که بر انتخاب منطق یا معرفت‌شناسی فرد اثر می‌گذارد، مورد تردید واقع خواهند شد.

ولی این مطلب نه به معنای پایان تحلیل فلسفی که فقط تکرار این رأی مخالفان پوزیتیویسم است که فلسفه فقط تحلیل نیست.

بنابراین، فلسفه تحلیلی می‌تواند با رجوع به ایده ملقب پوزیتیویستی مبنی بر اینکه مزایای تحلیل فلسفی را یکی از عناصر پژوهش فلسفی بداند و کانون توجه خود را به تعیین صریح آن روابط هنجاری منتقل کند (از جمله در استدلال و توجیه) که مفاهیم، عقاید و گزاره‌ها را به هم پیوند می‌دهند، از چنگال پیام‌آوران معاصر مرگ و نابودی، جان سالم به در ببرد. ولی ممکن است تصور شود این مقدار از ویژگی و تعیین برای استقلال نوع خاصی از فلسفه کافی نیست. ولی اگر نظری به فلسفه‌های معاصر که چنین التزامی ندارند بیفکنیم، متوجه ارزش آن می‌شویم. این بدان معنا نیست که روشهای تحلیل فلسفی برای همه بخشهای فلسفه ارزش یکسانی دارند. کسانی مثل برنارد ویلیامز هستند که معتقدند که ممکن است محسنات خاص تحلیل فلسفی در واقع مانع بررسی کامل یک پژوهش فلسفی معطوف به حقیقت یا اخلاق بشود.

در عین حال قدرت و قوت فلسفه تحلیلی در این معنا، مربوط به گسترش قابل توجه اقبال به آن در نیمه دوم قرن بیستم است. این گسترش هم از نظر جغرافیایی بوده است و هم از نظر رشته‌ای. از نظر علاقه به فلسفه تحلیلی، در کشورهای غیرآنگلوساکسون، هم در اروپا و هم در جاهای دیگر (مثل امریکای جنوبی) تحول عظیمی رخ داده است. این امر به وقوع گفت و گوهای تازه‌ای بین فیلسوفانی که پیش از این در لاک سنتهای خود فرو رفته بودند، انجامیده است. در عین حال استفاده از ایده‌ها و روشهای فلسفه تحلیلی به رشد بحث و جدال در حوزه‌هایی از فلسفه، که پیشتر به حسب ظاهر منفک از علائق تحلیلی به نظر می‌رسیدند، مثل مطالعات مربوط به فلسفه قدیم و مارکسیسم، کمک کرده است. فلسفه تحلیلی باریشه دواندن به اطراف عالم و حیطه دانشگاهها نشان داده است که به این زودیها نباید فاتحه اش خوانده شود.

پانوشتها:

* این مقاله ترجمه مدخل «فلسفه تحلیلی» از دایرةالمعارف فلسفی راتلج به قلم Thomas Baldwin است.

